

■ می گویند ورزش آدم‌ها را به هم نزدیک می‌کند. این را بی‌یام همیشه می‌گوید. بی‌یام در دهه است قدیمی و متولد ۱۲۸۵ و همسرش شریعتی است. بی‌بی دوست داشت من ورزشکار بشوم. اینها را نوشتم که برسم به یک رویداد ورزشی مهم که این روزها دارد اتفاق می‌افتد. البته بین الممیک ۲۰۱۲ لندن خودش بهانه‌ای است برای اینکه ماجرای صمیمیت و علاقه خود را به ورزش بگوید. آن وقت‌ها که من بچه بودم توی بازی‌های دسته‌بانی که بودیم با تیم «گل کوچیک» می‌گفتند که این بازی که در جایی که من آمد زور پیام نابینا هوار می‌شد روی سرم و اصلا نمی‌فهمیدم با این توپ چه کار باید بکنم، اصلا مرا به بازی راه می‌دادند بنابراین من اصلا به ورزش علاقه پیدا نکردم. البته اینهایی که دارم می‌گویم اصل این چیزی نیست که تو خوراستم بگویم. اصلش این است که من از اساس از ورزش بد می‌ولی و به صراحت همین بی‌بی که معتقد بود بچه باید زورلی بشود و سالم باشد من هم خود را یک‌جوری توی یک تیم جا می‌کردم. ماجرا برمی‌گردد به وقتی که من بالاخره توانستم خود را توی یک تیم جا بکنم. قرار شد با توپ کاری نداشته باشم و بروم سمت دروازه‌بان حریف و باهام شروع کنم به حرف زدن. یعنی سرش را برگرد بکنم تا توپ را به دست زمین افتاد جلوی پایم، یک راست توپ را به حریف زدند یا دروازه‌بان. ظاهری دروازه‌بان کلی به حرف داد و ما به حرف زدند ولی می‌رسید پس مال تیم ما به هستنی یا تیم مقابل؟ اگر مال این تیم نیستی پس وسط زمین چه کار می‌کنی؟ صافا دروازه‌بان خوش‌تعریفی بود و با هم رفیق شدیم. توی همین حرف‌هایمان بود که توپ آمد درست جلوی پای من. من هم یک نگاهی به توپ کردم و از کشیدم زیر توپ و فرستادمش وسط زمین. آخر کار به رفیقش گل می‌زند که من گل می‌زنم. این است که می‌گویم ورزش چیز خوبی است و آدم‌ها را به هم نزدیک می‌کند ولی بدش تیم خودمان کلی مرا سرزنش کردند و مرا از بازی بیرون کردند و هیچ‌وقت هم نگذاشتند بازی کنم. این است که از لیم رفته توی یک باشگاه‌های تیم فوتبال شهرنایب‌تنام کردم و رفتم توی تیم فوتبال نوجوانان «میلا». برای خودم شدم یک‌پا نوی بازی‌ها همان پنج دقیقه آخر مرا می‌گذاشت توی ترکیب تیم و توی پنج دقیقه هم من رنگ سوپ را نمی‌دیدم ولی خوبی‌اش این بود که توی تیم بودم. اما چشم‌تان روز بد نبینید. یک‌سری می‌دانم چه اتفاقی افتاده بود که توی یک بازی حساس از نوع شهرستانی‌ای کلی از بازیکن‌های تیم ما نایمده بودند. من هم به ناچار رفتم توی زمین از همان دقیقه اول و چشم‌تان روز بد نبینید. ۹۰ دقیقه توی زمین بازی کردم. همان پنج دقیقه دوری خسته شدم و توپ هم به من آمد یعنی، بوری رفتار می‌کردم که انگار ندیدمش، بستم، اصلا نمی‌دیدمش. همان‌جا هم کلی سرم داد. داشت آن وقت‌ها توپ فوتبال برایم خیلی سنگین بود و با که بهش می‌زدم دردم می‌آمد. نمی‌دانم چه اصراری بود که بروم فوتبال. لان که دارم فکر می‌کنم باید ورزش سبک‌تری انتخاب می‌کردم. البته همین کار می‌کردم و رفتم «کونگفو». آن موقع‌ها این ورزش تازه مده بود و به قول معروف توی بورس بود. رفتم بسط نوشتم و رفتم سر تمرین. استاد آمد و همه ما ردیف شدیم توی یک خط. استاد به ترتیب داشت ما را محکم می‌کوبید توی شکم شاگردها که می‌بودیم. من می‌دیدم به هر کس که یک مشت می‌زد، می‌کوبید یکی دیگر هم بز و استاد هم یک مشت دیگر می‌زد توی شکم. نوبت به من رسید و استاد یک مشت زد توی شکم. چشم‌تان زور بد تبیینند استاد نمی‌نامد. من هم خود را جمع و جور کردم و رفتم یکی دیگر و استاد که نگاهی به من کرد و مشت دوم را خوبانده توی شکم. این بار نمی‌دانم چرا استاد این‌طور ناردی د. از درد افتادم روی زمین. ولی حالا که دارم به اینها فکر می‌کنم می‌بینم واقعا چرا من دو ماه فراموش می‌رفتم «کونگفو» و وقتی برمی‌گشتم خانه بشدم بدنم شکم شده بود؟ این یکی گشت ساسی است به گمان من. ولی حالا که دارم فکر می‌کنم می‌بینم من خیلی به «بلیگ‌بند» علاقه داشتم آن وقت‌ها ولی هیچ‌وقت این ورزش را انتخاب نکردم. اینها هم‌شای برمی‌گردد به رفاقت من با دروازه‌بان تیم حریف که باعث شد من خودم را از هم می‌دانم آن‌ها معروف توی ورزش بودم و ورزشکار شته‌ای سبک شده بودم.